



پرستار خصوصی

دکتر محمدرضا توکلی صابری

پس از ارسال مدارکش به بیمارستان، او را برای مصاحبه خواسته بودند. دو روز پس از مصاحبه هم از او برای کار دعوت کرده بودند. این کار را پس از چند هفته جستجو در بخش نیازمندی‌های روزنامه پیدا کرده بود.

با شنیدن صدای «بفرمایید تو» قلب مریم به تپش افتاد. نمی‌دانست در آن سوی در اتاق چه کسی در انتظارش است. دسته در را چرخاند و در را باز کرد. در آن سوی اتاق، زنی با روپوش و روسری سفید نشسته بود که با دیدن مریم از جا برخاست و به صندلی کنار میزش اشاره کرد و گفت: «بفرمایید بنشینید.» سرپرستار جدی، ولی مهربان به نظر می‌رسید.

مریم راهروی باریک بیمارستان را طی کرد و پشت در اطاق سرپرستار رسید. دیوارهای راهرو به بلندی قد یک انسان از کاشی‌های سفید پوشیده شده بود. انعکاس نور لامپ‌های فلورسان سقف بر روی موزاییک‌های براق راهرو را بیشتر روشن ساخته بود. بوی مواد ضدعفونی‌کننده در هوا پراکنده بود. مریم چند لحظه صبر کرد و پس از مرتب کردن روسری‌اش نگاه دیگری به سرتاپای خود انداخت و چند ضربه به در نواخت. امروز اولین روز کارش بود. پس از مدت‌ها جستجو برای یک کار شبانه بالاخره موفق شده بود، به عنوان پرستار خصوصی کار جدیدی را در این بیمارستان پیدا کند. دو هفته

مریم نفس عمیقی کشید و نشست. پس از این که مریم خود را معرفی کرد، سرپرستار به صحبت پرداخت. او از بیمارستان و وظایفی که مریم به عهده خواهد داشت، صحبت کرد. در ضمن صحبت‌ها سرپرستار از بیماری که مریم باید شخصاً به او رسیدگی کند، سخن گفت. سرپرستار به مریم گفت: «این بیمار یک دختر بیست و دو ساله است که به سرطان مبتلا می‌باشد. روزها یک پرستار از او مراقبت می‌کند. تا حالا شب‌ها پدر و مادرش از او مراقبت می‌کرده‌اند ولی اکنون دیگر نمی‌توانند و به همین جهت دنبال پرستار خصوصی برای او بودند. او تنها فرزند خانواده است و پدر و مادرش حاضر هستند هر کاری را برای او بکنند. پدر و مادر دختر می‌دانند که دخترشان سرطان دارد ولی هنوز هم نمی‌خواهند باور کنند که سرطان دخترشان درمان ناپذیر است. به روزنه امیدی دل بسته‌اند که ممکن است در تاریکی پیدا شود. در ضمن بیمار نابینا است. سپس سرپرستار پرسید: تا به حال از یک بیمار سرطانی مراقبت کرده‌ای؟

مریم گفت: نه، آیا وضعش خیلی خطرناک است؟

سرپرستار پاسخ داد: نه، ولی باید مرتب برایش سوند بگذاری، شیفت پرستار دیگر تا چند دقیقه دیگر تمام می‌شود. الان با هم می‌رویم به اتاقش تا هم تو را معرفی کنم، و هم سوند بگذاری.

مریم همراه سرپرستار به سوی اتاق شیرین راه افتاد. پس از گذشتن از چند راهرو در مقابل یک آسانسور متوقف شدند. سرپرستار دکمه طبقه چهارم را فشار داد. با باز شدن در آسانسور

سرپرستار و به دنبال او مریم به درون آسانسور رفتند. در طبقه چهارم سرپرستار از آسانسور بیرون آمد و به سور راهروی سمت چپ پیچید و در مقابل اتاق ۴۱۲ ایستاد. مریم هم در کنار او متوقف شد. بر روی در یادداشتی با پونز نصب شده بود که در آن نوشته بود «بیمار نابینا، لطفاً پیش از ورود در بزنید.»

سرپرستار پس از زدن چند ضربه به در دستگیره در را چرخاند و در را باز کرد و وارد اتاق شد. شیرین بر روی تخت نشسته بود. چهره درهم رفته‌اش پر از چین بود و صدای آرام هق‌هق او شنیده می‌شد، به نظر می‌رسید که به آرامی می‌گرید. چشم‌هایش بی حرکت بر روی دیوار مقابل متمرکز شده بود. تکان‌های شکم برآمده‌اش از زیر ملافه به خوبی دیده می‌شد. سرپرستار مریم را به کنار تخت شیرین برد و گفت: «شیرین، پرستار جدید. از امشب مریم از شما پرستاری می‌کند.» هر درخواستی داشتی می‌توانی به او بگویی.

مریم بر لبه تخت در کنار شیرین نشست و گفت: «شیرین چرا گریه می‌کنی؟» سپس دست‌های کوچک و ظریف شیرین را در دست گرفت و نوازش کرد و پرسید: شیرین خیلی ناراحتی؟

شیرین هق‌هق‌کنان گفت: شکمم ... شکمم بدجوری درد می‌کند.

سرپرستار گفت: علت این که شکمت درد می‌کند این است که مدت زیادی است ادرار نکرده‌ای، بنابراین بهتر است الان مریم سوند تو را بزند.

آن‌گاه سوند را به دست شیرین داد و گفت: شیرین جان، بین این سوند است. لمسش کن. شیرین نفسش را حبس کرد و با احتیاط سوند را در بین دو انگشتش گرفت. پس از لمس سوند لبخند بازی بر چهره‌اش نقش بست. دست دیگرش را بر دهان گذاشت و در حالی که می‌خندید گفت: این چقدر باریک است. مریم گفت: من ابتدا با الکل آن را ضدعفونی می‌کنم سپس آن را چرب می‌کنم تا هنگام ورود تو را اذیت نکند. شیرین با لبخند گفت: باشه.

در تمام مدتی که مریم مشغول سوند زدن بود شیرین ساکت و آرام بود. گه‌گاه چهره‌اش منقبض می‌شد اما صدایی از او بر نمی‌خواست. پس از پایان کار و خالی شدن مثانه شیرین، مریم سوند را در سینی گذاشت و گفت: تمام شد.

شیرین نفس عمیقی کشید و گفت: آه. چقدر سبک و راحت شدم، تو خیلی بهتر از دیگران سوند می‌زنی. این دفعه من کمتر از دفعات دیگر ناراحت شدم.

مریم بالشی را در پشت شیرین گذاشت و ملافه را روی او کشید و پس از مرتب کردن ملافه روی تخت از او پرسید: وقت شام است، گرسنه هستی؟

شیرین گفت: آره خیلی گرسنه هستم. اگر بگویی شام مرا بدهند خیلی خوب می‌شود. مریم از اتاق بیرون رفت و پس از مدتی با یک سینی غذا برگشت. میز روی تخت را به نزدیک شیرین کشید و ظرف را روی میز گذاشت.

شیرین پرسید: غذا چی هست؟
مریم گفت: سوپ جوجه. می‌خواهی در خوردن

ناگهان صدای هق‌هق شیرین بلندتر شد و گفت: نه، اگر درد دارد، به خدا نمی‌خواهم. اصلاً نمی‌خواهم هیچ کاری بکنید.

مریم گفت: اصلاً درد ندارد من خودم تو را سوند می‌زنم و خیلی هم مواظب هستم تا اذیت نشوی.

شیرین پلک‌هایش را برهم گذاشت و گفت: می‌ترسم درد بیاید.

مریم گفت: شیرین جان، بین، درست مثل تنقیه است. اگر تنقیه درد داشته باشد، این هم درد دارد. یک کمی ناراحت می‌شوی اما درد ندارد. یک لوله باریک و لاستیکی مثل یک مداد. قبل از شروع کار من می‌گذارم آن را لمس کنی تا ببینی که هیچ چیز غیرعادی نیست.

شیرین با پشت آستین خود بینی‌اش را پاک کرد و پس از کمی مکث گفت: خوب ... باشه.

در این وقت سرپرستار نگاهی به مریم کرد و لبخندزنان گفت: بسیار خوب مثل این که همه چیز روبه‌راه است.

من باید الان برگردم اتاقم. وسایل و لوازم سوند و داروهای شیرین در قفسه است. هر وقت کاری داشتی می‌توانی پیشم بیایی و یا تلفن بزنی. سپس سرش را نزدیک شیرین برد و گفت: شیرین خانم هر چه خواستی از الان تا فردا صبح که من برمی‌گردم می‌توانی به مریم خانم بگویی. سپس دستش را فشرده و خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد. پس از رفتن سرپرستار مریم به طرف قفسه رفت و شیشه الکل، سوند و روغن مخصوص چرب کردن سوند را در سینی گذاشت و در کنار شیرین بر لبه تخت نشست.

کمکت کنم؟

شیرین گفت: نه، خودم می‌توانم بخورم. سپس دستش را به آرامی بر سطح سینی کشید و قاشق را برداشت و روی سینی چرخاند تا به ظرف سوپ برخورد کرد. پس از یافتن ظرف سوپ، قاشق را در آن فرو برد و آهسته آن را نزدیک دهان آورد و پس از چند بار فوت کردن در قاشق آن را در دهان گذاشت.

مریم در کنارش نشسته بود و به او نگاه می‌کرد. مریم با خود اندیشید اگر او هم مانند شیرین نابینا بود چه محدودیت‌های عظیمی پیدا می‌کرد. به دور و برش نگاه کرد. اتاق نسبتاً بزرگی بود که یک تخت دیگر هم به خوبی در آن جای می‌گرفت. یک تابلو نقاشی از یک منظره سرسبز کوهستانی به دیوار آویخته بود. در کنار هر دیوار دو کاناپه کوچک وجود داشت که بینشان یک عسلی قرار داشت. بر روی هر عسلی نیز یک گلدان گل بود که در آن یک دسته گل زرد داوودی وجود داشت. کف اتاق از مکالموم سیاه و سفید پوشیده شده بود، همانند یک صفحه شطرنج بزرگ، بر پرده‌های اتاق گل‌های دشت آفتاب‌گردان نقش بسته بود. اگر او هم نابینا بود تمام چیزهایی را که در این اتاق بود فقط می‌توانست از طریق لمس حس کند. اما رنگ‌ها را چه طور؟ مریم از خود پرسید. گل‌های روی پرده را چه طور؟ منظره‌ها را چه طور؟ و بسیاری چیزهای دیگر را؟ نگاهی به شیرین کرد. او همچنان آرام با چشم‌های شیشه‌ای‌اش قاشق را پر می‌کرد و به دهان می‌گذاشت. چشم‌هایش حرکت نمی‌کرد. مریم محو تماشای شیرین شده بود و این که چه

طور با احتیاط هر قاشقش را پر کرده و به دهان می‌گذاشت. نیمی از بشقاب که خالی شد شیرین به آرامی سینی غذا را از خود دور کرد.

مریم پرسید: سیر شدی؟

شیرین پاسخ داد: آره، زیاد میل ندارم، اما تشنه هستم. مریم از لبه تخت بلند شد و از ظرف آب روی میز لیوان را پر از آب کرد و به دست شیرین داد. سپس ظرف غذا را برداشت و از اتاق بیرون برد. در قسمت پرستاران پرونده شیرین را برداشت و به مطالعه آن پرداخت. شیرین در یک سالگی به یک نوع سرطان شبکیه چشم مبتلا شده بود و محتویات چشم او را درآورده بودند. در مدرسه نابینایان به تحصیل پرداخته بود و پس از دیپلم لیسانس ادبیات گرفته بود و در همان مدرسه به تدریس مشغول بود. مریم با خود اندیشید که شیرین با این همه محدودیت‌ها خوب بر تمام ناتوانی‌ها و موانع مسلط شده بود. رسیدن به چنین مرحله‌ای برای بسیاری از بینایان نیز کار بزرگی بود.

یک ساعت بعد پس از بررسی داروهایی که باید به شیرین بدهد، آمپول او را برداشت و بدون این که به در ضربه‌ای بزند به آرامی داخل اتاق شد. شیرین به پشتی تکیه داده بود. مریم آمپول را به داخل سوزن کشید. هنگامی که می‌خواست آن را بر روی میز بگذارد، شیشه از دستش افتاد. صدای برخورد شیشه با میز شیرین را از جا پراند. مریم که متوجه این موضوع شده بود گفت: معذرت می‌خواهم شیرین جان، شیشه آمپول خالی بود. خواب می‌دید؟ شیرین خندید و گفت: راستش نمی‌دانم چه طور شما بین خواب و بیداری فرق

مریم برای آن که موضوع صحبت را عوض کند گفت: شیرین جان، چیزی میل داری؟
شیرین گفت: نه، ولی خیلی درد دارم.
مریم گفت: بسیار خوب به پهلو بخواب تا آمپول ضد درد را برایت تزریق کنم.

شیرین به پهلو خوابید. مریم ملافه را پس زد و در حالی که با یک دست پوست او را با پنبه استریل می‌کرد با دست دیگر سرنگ را در کفل او فرو کرد. در این حال متوجه شد که برآمدگی شکم مریم چقدر بزرگ است. همانند شکم یک زن نه ماهه. پس از تزریق مرفین مریم دوباره با پنبه الکلی بر روی محل تزریق مالید. سپس لباس شیرین را مرتب کرد. ملافه را بر روی او کشید و گفت: حالا درد کمتر خواهد شد.

چندی نگذشت که نفس‌های شیرین منظم شد. به نظر می‌رسید که دارد چرت می‌زند. چشم‌های قهوه‌ای رنگ و شیشه مانند او به نقطه مقابل میخکوب شده بود. گه‌گاه سرفه‌ای می‌کرد. مریم مدتی بر بالای سر او ایستاد و به او خیره شد، بدون آن که نگران این باشد که شیرین از کار او ناراحت شود. اگر شیرین بینا بود، شاید مریم به این راحتی نمی‌توانست به او خیره شود. دهان شیرین نیمه باز بود و او می‌توانست دو ردیف دندان‌های سفید و منظم او را به خوبی ببیند. مریم با خود اندیشید که شیرین چه پوست صاف و کمرنگ، چه بینی صاف و قلمی، ابروهای سیاه‌رنگ و کمان‌وار، و مژه‌های بلند و سیاهی دارد. اگر فقط چشم‌هایش طبیعی بود صورت زیبایی می‌داشت. چه دختر زیبا اما ناتوان و بیماری. همانند بسیاری از دختران جوانی که به

می‌گذارید. وقتی آدم جایی را نمی‌بیند همه جا تاریک است.

مریم گفت: نمی‌خواستم خوابت را به هم بزنم.

شیرین پاسخ داد: نه، من اصلاً نمی‌دانم خواب دیدن یعنی چه. یعنی من مثل شماها خواب نمی‌بینم.

مریم پرسید: منظورت چیه؟

شیرین گفت: وقتی خواب می‌بینم باید لمس آن میز را در نظر بیاورم. در واقع خواب دیدن من این جور است.

مریم پرسید: از کی نابینا شدی؟

شیرین پاسخ داد: از یک سالگی کور شدم. این طور که می‌گویند داخل چشم‌هایم سرطان زده بود. مجبور شدند آن‌ها را درآورند بعد چشم مصنوعی برایم بگذارند. بنابراین، من جز تاریکی چیز دیگری را به خاطر ندارم. مریم گفت: هیچوقت در این مورد فکر نکرده بودم. چقدر نسبت به نابینایی بی‌اطلاع هستم. امیدوارم در این مدتی که از تو پرستاری می‌کنم در مورد نابینایان و نیازهایشان بیشتر چیز یاد بگیرم. تو در این مورد به من کمک می‌کنی؟

چهره شیرین از هم باز شد. گویی که می‌خواهد بخندد اما خود را کنترل می‌کند. مریم که نگاهش را به شیرین دوخته بود گفت: چرا می‌خندی؟ از حرف من خنده‌ات گرفته است؟

لبخند شیرین بازتر شد و گفت: خیلی خوب، من سعی خودم را می‌کنم تا هر چیزی را که راجع به خودم می‌دانم و نیز چیزهای دیگری را نسبت به افراد نابینا به‌طور کلی به تو بگویم.

بخش زایمان آمده بودند و درون شکمشان یک نوزاد بود اما نه یک غده مرگزا. در شکمشان جرثومه حیات بود، نه جرثومه مرگ. برجستگی شکمشان پس از زایمان به زندگی تبدیل می‌شد و حیاتی مستقل می‌یافت. اما این برجستگی به تدریج می‌رفت تا زندگی را از شیرین باز ستاند. طبیعت با محروم کردن او از بینایی، او را از دیدار خود محروم کرده بود و اکنون می‌رفت تا برای همیشه او را نابود کند. شیرین به سمت راست خود غلطید. نفس‌هایش سنگین‌تر شده بود. مریم نمی‌دانست که او خواب است یا بیدار و نمی‌خواست کاری کند که اگر او خواب است بیدار شود. بنابراین، با صدای آهسته‌ای پرسید: شیرین بیداری؟

شیرین گفت: نه هنوز، خیلی درد دارم. بعد با صدایی بغض‌آلود ادامه داد: به خدا از این همه آمپول خسته شدم. تمام بدنم مثل آبکش سوراخ شده. اگر می‌توانستم این درد لعنتی را تحمل کنم، اجازه نمی‌دادم بدنم این همه سوراخ سوراخ شود. این همه داروی ضد درد، این همه داروی خواب‌آور، این همه داروی آرامبخش. مریم دست او را در دست گرفت و گفت: صبر کن عزیزم تا داروی ضد درد اثر کند، درد کمتر می‌شود. سپس شروع کرد به نوازش موه‌های او. شیرین با لبخند گفت: احساس خوبی می‌کنم. چه پرستار مهربانی هستی. مریم برای این که حواس او را از درد به جای دیگری معطوف کند، از او پرسید: حلقه هم که داری، نامزد کرده‌ای؟

شیرین لبخند ضعیفی زد و گفت: بله ... سه ماه پیش ... یک مرد بسیار خوب و نادر.

مریم هم‌چنان که موه‌های او را نوازش می‌کرد از او پرسید: از کجا با او آشنا شدی؟ شیرین گفت: در همان مدرسه‌ای که کار می‌کنم. باید حتماً او را ببینی. ماه آینده قرار است که ازدواج کنیم. خیلی به من علاقه دارد. سپس به پهلوی دیگر خود غلطید. حال نفس‌هایش منظم‌تر و آرام‌تر شده بود. مریم پرسید: بهتر شدی؟ شیرین گفت: بله، مثل این که دارد اثر می‌کند.

مریم گفت: شیرین چه پوست صاف و زیبایی داری، من حسرت داشتن پوست تو را دارم. شیرین با تعجب گفت: جدی می‌گویی؟ مریم پاسخ داد: آره، خیلی صاف و شفاف است. به خصوص خال گوشه لب که خیلی قشنگه. شیرین با خنده پرسید: خال چیه؟

مریم گفت: سربه‌سر من می‌گذاری؟ شیرین خندید. اما چیزی نگفت. مریم گفت: نقطه‌های قهوه‌ای یا سیاه‌رنگ. شیرین پرسید: نقطه چیه، قهوه‌ای چیه؟

مریم گفت: حالا فهمیدم می‌خواهی به من نشان بدهی که یک ناینیا چطور فکر می‌کند. یعنی می‌خواهی درباره ناینیایان به من چیز یاد بدهی؟ درسته؟ بسیار خوب ... اما من قهوه‌ای را چطور می‌توانم تعریف کنم. واقعاً محال است.

شیرین مانند معلمی که می‌خواهد به شاگردش مرحله به مرحله مساله تازه‌ای را آموزش دهد گفت: فقط به من بگو که وقتی آن را لمس می‌کنی چه احساسی پیدا می‌کنی. من فقط از روی لمس هر چیزی را می‌شناسم، مثلاً می‌دانم که چوب و یا فلز چه احساسی می‌دهد.

خانواده‌اش نمی‌خواهند او بفهمد.
 مریم گفت: فکر می‌کنند اگر مرگ او را غافلگیر کند بهتر است؟ آیا حداقل این حق را دارد تا بداند که دارد می‌میرد و خودش را آماده کند. یا اگر پیش از مرگ آرزوهایی دارد به آن‌ها برسد؟
 سرپرستار با تندی گفت: در هر حال به ما مربوط نیست، بهتر است دستور دکتر را اجرا کنی.
 مریم گفت: اگر آمدن شخص به این دنیا به دست خودش نیست و رفتنش هم دست دیگری است حداقل اگر زمانش تقریباً مشخص است آیا حق ندارد آن را بداند؟
 سرپرستار پاسخ داد: الان جای فلسفه‌بافی نیست. سپس در را باز کرد و از اتاق بیرون رفت.
 مریم لحظه‌ای مردد ایستاد. سپس به سوی اتاق شیرین راه افتاد اما از حرف‌های سرپرستار بسیار غمگین و ناراحت بود. پس از نواختن چند ضربه به در وارد اتاق شد و گفت: سلام شیرین جان، امروز حالت چطور است؟ شیرین با خوشحالی پاسخ داد: آه، خوب شد آمدی. امروز خیلی خسته شدم. خیلی ملاقات‌کننده داشتم. چند تا از همکارانم آمده بودند. بیشتر وقت را در مورد جشن عروسی حرف زدیم. باید الگوی لباس عروسیم را نشانت بدهم. می‌خواهم نظرت را درباره‌اش بدانم. مریم که هنوز حواسش روی صحبت‌هایی بود که با سرپرستار کرده بود، همچنان ساکت بود. این همه شور زندگی در جسمی که در حال مرگ و زوال بود او را منقلب کرده بود. شیرین بار دیگر با صدایی بلندتر گفت: متوجه شدی چی گفتم؟
 مریم ناگهان به خود آمد. دست‌های شیرین را

مریم لحظه‌ای مکث کرد آن گاه پاسخ داد: قهوه‌ای ... قهوه‌ای مثل برگ قهوه‌ای در پاییز مثل پوست سیب‌زمینی مثل ... خدایا چه بگویم دیگر.

شیرین با لبخند گفت: مثل برگ قهوه‌ای در پاییز؟ پس من خیلی خوشحالم که خال دارم. سپس افزود: من یک کتاب دارم که در آن نوشته که هر رنگی چه نوع احساسی ایجاد می‌کند.
 مریم گفت: راستی، می‌شه یکی از آن کتاب‌های مخصوص نابینایان را برایم بیاوری ببینم که چه جوری است؟

شیرین سرش را به علامت مثبت تکان داد. مریم پرسید: مگه هنوز درد داری؟
 شیرین گفت: نه کمتر شده است.

مریم گفت: بسیار خوب. سپس ملافه را بر روی او کشید و رفت روی کاناپه نشست. نفس‌های شیرین آرام و یک نواخت‌تر شد. به نظر می‌رسید که او به خواب رفته است اما با چشمان باز. درست مانند این که به یک نقطه خیره شده بود. صبح زود مریم پس از دادن صبحانه و تزریق داروهای شیرین او را ترک کرد به امید آن که سر شب دوباره به دیدار او برود.

عصر روز بعد وقتی مریم به بیمارستان رفت، در بخش پرستاران بر روی چارت شیرین یک کارت چسبیده بود که بر روی آن نوشته بود لطفاً به هیچ وجه در مورد نوع تشخیص، و یا وضعیت بیماری با بیمار صحبت نکنید. مریم پس از خواندن این جمله از سرپرستار پرسید: چرا؟

سرپرستار پاسخ داد: دکترش نوشته، سرطان طحال شیرین خیلی پیشرفته است. گویا

در دست گرفت و گفت: بله، بله، البته ... خیلی خوشحال خواهم شد تا مدل لباس را ببینم. سپس پرسید: غذا خورده‌ای؟ شیرین گفت: نه، تازه ملاقات کنندگان از اینجا رفته‌اند، لطفاً اول آمپول مرا بزن بعد برایم غذا بیاور.

مریم پاسخ داد: حتماً و مشغول آماده کردن وسایل تزریقات شد. در همان حال گه‌گاه نگاهی به شیرین می‌انداخت. با خود اندیشید که چرا واقعیات را از او پنهان می‌کنند. او در فکر زندگی آینده و تهیه لباس عروسی است در حالی که دیگران درباره مرگ او می‌اندیشند. چه بی‌عدالتی عظیمی. شیرین همچنان به نقطه مقابل خود می‌نگریست و لبخند می‌زد. پس از تزریق آمپول ضد درد، مریم برای آوردن غذای شیرین اتاق را ترک کرد و پس از چندی با یک سینی غذا برگشت. میز را به سوی شیرین کشید و گفت: این باقالپلو عجب بوی خوبی می‌دهد من که گرسنه شدم.

شیرین لبخندی زد و پس از پیدا کردن قاشق و لمس بشقاب به آرامی شروع به خوردن غذا کرد. مریم روی کاناپه در سکوت به تماشای شیرین نشست. شیرین مدتی با غذا بازی کرد، سپس گفت: اصلاً اشتها ندارم. نمی‌دانم که از خوشحالی است یا از ناراحتی یا از چیز دیگر. بعد که سکوت ادامه یافت گفت: مریم؟ مریم پاسخ داد: بله.

شیرین پرسید: چرا امروز این قدر ساکتی؟ مریم متحیر ماند که چه بگوید. آب دهانش را فرو برد و پس از کمی مکث گفت: چیزی نیست. یک کمی خسته‌ام.

شیرین گفت: همه به من می‌گویند که خوب می‌شوی. اما می‌دانم که این طور نیست. چرا به من دروغ می‌گویند؟

مریم گفت: فکر نمی‌کنم که به تو دروغ بگویند. خیلی‌ها واقعاً فکر می‌کنند و دلشان می‌خواهد که تو هر چه زودتر خوب شوی.

شیرین گفت: شاید راست می‌گویی. آن‌ها عمداً دروغ نمی‌گویند. شاید نمی‌دانند. اگر اصل حقیقت را بخواهم بدانم باید از کی بپرسم؟

مریم بلند شد و به کنار او آمد و موهای روی پیشانی‌اش را پس زد و گفت: اگر اطلاعات بیشتری می‌خواهی از دکترت بپرس. او از هر کسی دیگری وضعیت تو را بهتر می‌داند.

شیرین مدتی ساکت ماند، سپس گفت: پس از عمل اول که دکتر مقداری ضایعات سرطانی شکم را برداشت، خیلی ناراحت بودم. بعد که دکتر گفت این بافت‌های اضافی در این نوع سرطان‌ها عادی است، کمی خیالم راحت شد، بعد که از او پرسیدم که آیا ممکن است که سرطان دوباره برگردد؟ او گفت احتمال همه چیزی وجود دارد. ممکن است همین الان در اینجا زلزله بیاید و یا یک فرد هنگام عبور از خیابان با یک ماشین تصادف کند. من هم همه این‌ها را به معنای خوبش گرفتم. سپس بعد از کمی مکث گفت: واقعاً ناراحتی من چیه؟ به من گفته‌اند که سرطان خوش‌خیم و قابل درمان با دارو است، ولی نمی‌دانم که آیا اصلاً من خوب می‌شوم و پاهایم را از در این اتاق بیرون می‌گذارم یا نه؟ بغض همچون شاهین تیز چنگالی در گلوی مریم چنگ انداخت. می‌خواست دست‌های شیرین را در دو دستش بگیرد و به صدای بلند‌های

و مرد مسن نشسته بود. اصلاً لبخند نمی‌زدند. شیرین برخلاف مواقع دیگر روسری بر سرش نبود. چشم‌هایش ثابت بود اما حالت صورت و لبانش پیوسته تغییر می‌کرد. دائماً با حلقه انگشترش بازی می‌کرد. امروز روحیه شادتری داشت. مریم سینی را روی میز تخت‌خواب گذاشت و پرسید: شیرین، چیز دیگری لازم دارد؟ شیرین به علامت منفی سرش را تکان داد. مریم گفت: پس من شما را تنها می‌گذارم. و از اتاق بیرون رفت. نیم ساعت بعد که مریم برگشت همه بازدیدکنندگان رفته بودند و شیرین نشسته بود و به دیوار مقابل لبخند می‌زد. مریم پرسید: شیرین، آماده هستی تا دارویت را تزریق کنم؟ شیرین پاسخ داد: بله. و به پهلو خوابید. مریم دارو را در سرنگ کشید و گفت: شیرین، امروز خیلی خوشحال بودی و به خودت رسیده بود؟ چه خبر بود؟ شیرین لبخند زنان گفت: پدر و مادرم آمده بودند. مریم با تعجب پرسید: آن‌ها پدر و مادرت بودند پس چرا آن‌ها را معرفی نکردی؟ شیرین پاسخ داد: تو اصلاً یک لحظه هم در اتاق نماندی. مریم گفت: نمی‌خواستم مزاحمتان بشوم. راستی آن آقای خوش تیپ کی بود؟ گونه‌های شیرین سرخ شد. لبخندی زد و پس از کمی مکث گفت: مهدی نامزدم بود. مریم سرنگ را بیرون کشید و درجا ایستاد. سپس پرسید: نامزدت بود؟ شیرین گفت: بله، چطور مگر؟

بگرید. می‌خواست فریاد بزند و بپرسد که مسؤول این بی‌عدالتی کیست؟ گفت: راستش نمی‌دانم ... خیلی مواقع که دکترها کسی را جواب می‌کنند. می‌بینی که کاملاً خوب می‌شوند. چیزی در گلوی مریم گیر کرد. به آهستگی به طوری که شیرین آن را نشنود زیر لب با خود گفت: و گاهی هم نمی‌شوند. اشک از چشمان مریم سرازیر شد. همچنان که اشک از چشمانش سرازیر بود، چشم در چشم‌های شیرین دوخت. سپس با خود اندیشید که در این لحظه چه خوب است که شیرین چشم‌های او را نمی‌بیند. شب بعد وقتی مریم وارد اتاق شد، مرد و زن مسنی را دید که در یک طرف تخت شیرین و جوانی که عینک تیره‌ای به چشم داشت، در طرف دیگر تخت نشسته‌اند، شیرین شاداب‌تر به نظر می‌رسید، توالت رقیقی کرده بود و بوی عطر فضای اتاق را گرفته بود. مریم به همه سلام کرد و گفت: من امروز زودتر آمدم چون فردا می‌خواهم کمی زودتر بروم. امیدوارم که مزاحم نشده باشم. الان می‌روم و وسایل تزریق را بیاورم. شیرین گفت: نه، به هیچ وجه. اگر لطف کنی اول غذا را بیاوری خیلی ممنون می‌شوم. چون خیلی گرسنه هستم. امروز یک‌ریز حرف زدم. مریم از اتاق بیرون رفت و پس از مدتی با سینی غذا بازگشت. جوان پیوسته به شیرین نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد، حتی هنگامی که ساکت بود. چشم‌های شیشه‌ای مریم بیشتر اوقات در جهت آن جوان بود. جوان بلند قد بود و چهره سفیدی داشت. کت و شلوار مرتبی پوشیده بود و کراوات زده بود. غمی سنگین در چشم‌های زن

مریم با پنبه الکلی محل تزریق را ضد عفونی کرد و گفت: عجب نامزد بلند قد و خوش تیپی داری. مرتب به تو نگاه می‌کرد.

شیرین گفت: نمی‌دانی چه مرد ماهی است. نظیر ندارد. باید با او صحبت کنی تا بفهمی من چه می‌گویم.

مریم پرسید: چند وقت است نامزد هستید. شیرین گفت: دو ماه است. فردا سالگرد آشنایی مان است. فردا صبح قرار است خودش تنها بیاید اینجا. حتماً تو را به او معرفی خواهم کرد.

مریم پرسید: کی قصد دارید عروسی کنید؟ شیرین گفت: یک ماه دیگر. دیگر صبرم تمام شده است. می‌خواهم هر چه زودتر از اینجا بروم. بعد مکتی کرد و با صدای غمگینی پرسید: فکر می‌کنی من زنده از اینجا بیرون بروم؟

مریم که در مقابل او ایستاده بود گفت: البته جانم ... البته ... و اشک در چشمانش حلقه زد. شیرین صحبت او را قطع کرد و به‌طور جدی پرسید: علت اصلی ناراحتی من چیست؟ اگر بافت‌های سرطانی را بیرون آورده‌اند، چرا نفس کشیدن این قدر برایم مشکل است. هیچ کس هیچ چیز به من نمی‌گوید. مثل این که خیلی چیزها را از من پنهان می‌کنند.

مریم برای این که از جواب دادن طفره برود پرسید: راستی از کی تا حالا این‌طور شدی؟

شیرین آهی کشید و سرش را به زیر انداخت و گفت: چند ماه پیش با خواهرم رفتیم مشهد زیارت. سفر بسیار خوبی بود. هر روز صبح زود می‌رفتیم زیارت بعد می‌فتیم بازار اطراف صحن. هنوز آن همه‌ها و هیاهو، آن بوها و عطرها

در مغزم مانده است. بعد می‌رفتیم برای ناهار. پس از خوردن ناهار کمی در هتل استراحت می‌کردیم. سپس دوباره می‌رفتیم حرم زیارت و نماز می‌خواندیم. سه روز بعد احساس کردم که نمی‌توانم به راحتی نفس بکشم. همانجا رفتم دکتر، گفت برونشیت یا چیزی شبیه آن است. حالم رو به روز بدتر می‌شد. مجبور شدیم پس از یک هفته از مشهد برگردیم تهران. بعد هم دکترها در اینجا گفتند باید در بیمارستان بستری شوم. بعد هم جراحی و حالا هم که خودت وضعم را بهتر می‌دانی. سپس دو دستش را بر روی شکم گذاشت و پرسید: چرا شکم این قدر باد کرده است؟ این همه درد برای چیست؟

مریم پاسخ داد: ورم شکم به علت مایعات و هوایی است که در آن جمع شده است چون زیاد حرکت نمی‌کنی گاز در شکمت جمع می‌شود. علاوه بر آن داروهای ضدردی را هم که مصرف می‌کنی فعالیت روده‌هایت را کمتر می‌کند.

شیرین گفت: خوب ... اما یک چیز دیگری هم هست ... فکر می‌کنم علت ورم شکم من درمان با اشعه ایکس است ... امیدوارم وقتی درمان با اشعه تمام شد، حالم بهتر شود. این موضوع خودش به من یک نوع امید می‌دهد.

مریم پرسید: آمپول‌های ضد درد تسکینت می‌دهد؟

شیرین گفت: بله، ولی به علت داروی ضدسرطان استفراغ و تهوع دارم.

مریم گفت: بنابراین تا وقتی که درد نداری مساله‌ای نیست. به دکتر می‌گویم داروی ضد استفراغ برای تجویز کند. سپس در کنار

همیشه بود. مریم شیرین را تکان خفیفی داد و با ناامیدی گفت: شیرین ... شیرین ... اما صدایی از او بر نمی‌خواست و هیچ واکنشی نشان نمی‌داد. مریم بر لبه تخت نشست و به صدای بلند شروع کرد به گریه کردن.

پس از این که جنازه شیرین آماده شد، ملافه‌ای روی آن کشیدند و همراه سرپرستار و دو پرستار مرد او را از اتاق بیرون بردند. مریم آخرین نفری بود که از اتاق بیرون آمد. هنوز دستمال مرطوبی در دست داشت. به محض خروج از اتاق، در راهرو مهدی را دید که دسته گلی به دست چپ و عصای سفیدی به دست راست دارد و آن را به چپ و راست بر زمین می‌زند و پیش می‌آید. مریم ایستاد و به دیوار تکیه داد. تا آن لحظه نمی‌دانست که مهدی هم نابینا است. مهدی لبخند زنان همچنان پیش می‌آمد. مریم خشکش زده بود. توان حرکت نداشت. قلبش همانند یک گلدان شیشه‌ای که به صخره‌ای برخورد کند خرد شده بود و چشم‌هایش چون کویبری خشک و ملتهب می‌سوخت و طالب قطره‌ای رطوبت بود. برانکار شیرین در حالی که دو پرستار آن را به جلو می‌راندند و ملافه سفیدی رویش را پوشانده بود از کنار مهدی گذشت. مریم دستش را بر دهانش گذاشت. مهدی در مقابل در اتاق ۴۱۲ ایستاد و عصایش را به دست دیگرش داد و چند ضربه به در زد. اما پیش از آن که دستگیره در را بگیرد تا در را باز کند و به درون اتاق برود، مریم به طرف او رفت و با صدای خفیفی گفت: لطفاً همراه من بیایید دفتر دکتر و دستمالش را بر دهان گذاشت تا هیچ صدایی از آن بیرون نیاید.

شیرین نشست و دست‌هایش را در دست گرفت و با مهربانی گفت: انشاءالله خوب می‌شوی و هر چه زودتر از اینجا بیرون می‌روی و به خوبی و خوشی با مهدی زندگی می‌کنی. مریم با گفتن این جمله لبانش را گاز گرفت و نفسش را در سینه حبس کرد.

شیرین نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد و گفت: خدا کنه همین‌طور بشه. تو چه پرستار مهربان و باعاطفه‌ای هستی. خوشحالم از این که تو از من مواظبت می‌کنی. سپس پاهایش را دراز کرد و ادامه داد: مثل این که دارو دارد کم کم اثر می‌کند.

مریم پستی را از پشت او برداشت و به او کمک کرد تا دراز بکشد و سرش را بر بالش بگذارد. مدت زیادی نگذشت تا نفس‌های سخت و سنگین و نامرتب شیرین کوتاه و بی‌صدا و یک‌نواخت و منظم شد. به نظر می‌رسید او به خواب رفته باشد. با این که پلک‌هایش باز و چشم‌هایش به نقطه مقابل ثابت مانده بود.

مریم هم روی مبل دراز کشید و مجله‌ای به دست گرفت اما چندی نگذشت که خواب او را هم در ربود. تمامی شب نیز در سکوت گذشت و برخلاف شب‌های دیگر شیرین در نیمه‌های شب از خواب برنخواست. داروهای ضد درد تمام اعصاب او را تخدیر کرده بود.

مریم با صدای پرستار روز از خواب پرید و روی کاناپه نشست. پرستار گوشی را از روی قلب شیرین برداشت و گفت: این که تمام کرده. مریم از جا پرید و به سوی شیرین دوید و نبض او را در دست گرفت. رنگ شیرین زردتر از